



# چرا جنگ؟

مکاتبات آلبرٹ اینشتین و زیگموند فروید

# چرا جنگ؟

بررسی روانشناسانه پدیده جنگ

بررسی روانشناسانه پدیده جنگ



کتابخانه: علوم اجتماعی و انسانی، ادبیات و هنرها

مدیر: هرمز همایون پور



# چرا جنگ؟

بررسی روانشناسانه پدیده جنگ

بررسی روانشناسانه پدیده جنگ

مکاتبات آلبرت اینشتین و زیگموند فروید

ترجمه خسرو ناقد



تهران ۱۳۸۳



تهران

## چرا جنگ؟

بررسی روشنگرانه پدیده جنگ  
مکاتبات آلبرت اینشتین و نیکموند فروید

ترجمه خسرو نایند



چاپ اول: ۱۳۸۳ تیراز: ۱۶۵۰ نسخه

طراح جلد: هوش آذر آذرنوش

حروفچینی: روشن؛ لیتوگرافی: لاله

چاپ: دایره سفید، صحافی: املی

حق چاپ و نشر محفوظ است



مدیر تولید: هوش آذر آذرنوش

مدیر فرهنگی: فریبا نیکزاد



تهران، صندوق پستی ۵۵۹-۱۵۸۵۵

تلفن: ۸۷۰۷۲۳۲۲، فاکس: ۸۷۰۸۰۵۳

E-mail: [katabefarzan@hotmail.com](mailto:katabefarzan@hotmail.com)

نیلکد ۶۵۲-۵۷۰۹-۶۴۲ ISBN: 964-5709-65-2

اینشتین، آلبرت ۱۸۷۹ - ۱۹۵۵ . Albert Einstein  
چرا جنگ؟ (بررسی روانشناختانه پدیده جنگ) /  
آلبرت اینشتین، نیکموند فروید (ترجمه خسرو  
نایند) - تهران: نشر آملی، ۱۳۸۳.  
۱۶۵۰ نسخه / ۱۸/۵ × ۱۱/۵ سانتیمتر.

ISBN 964-5709-65-2

لیبرسنویس بر اساس اطلاعات درج شده  
طوان املی  
Warum Krieg?  
اجنگ، آلد فریوید، زیگموند، ۱۸۵۶ -  
۱۹۳۹ . Freud, Sigmund, Why War? -  
مترجم: ج. طوان.

۳۰۳/۶۶

۱۳۸۳ / ۱۹۹۹  
۱۳۸۳

۸۸۳۷-۸۸۳۷

کتابخانه ملی ایران

---

## فهرست مطالب

---

هفت	پیشگفتار مترجم
۱	ندای صلح طلبی / گفتاری از آلبرت اینشتین
۵	نامه اینشتین به فروید
۱۳	پاسخ فروید به اینشتین
۴۱	یادداشت‌های مترجم



---

## پیشگفتار مترجم

---

سال ۱۹۳۲ میلادی است. فاشیست‌ها در ایتالیا قدرت را به دست گرفته‌اند و در آلمان نیز حزب ناسیونال سوسیالیست کارگری آلمان به رهبری آدولف هیتلر با بحران آفرینی و ارباب و ضرب و شتم مخالفان و دگراندیشان، زمینه استقرار نظام تمامیت‌خواه نازیسم را فراهم می‌آورد. در شرق اروپا نظام کمونیستی و در رأس آن استالین پایه‌های حکومت ترس و ترور خود را با «پاکسازی» معترضان و منتقدان و تبعید و قتل مخالفان استحکام بخشیده است. امریکای شمالی و بخش بزرگی از اروپا را بحران اجتماعی گسترده و رکود اقتصادی همه‌جانبه‌ای دربر گرفته است و میلیون‌ها بیکار در وضعیتی



اسفبار روزگار می‌گلرانند. ژاپن سرزمین منچوری را در شمال شرقی چین اشغال کرده و دیرزمانی است که موسولینی، دیکتاتور ایتالیا، چشم طمع به حبشه و لیبی و شمال افریقا و آلبانی و منطقه بالکان دوخته است. نظام‌های توتالیتر در گوشه و کنار جهان پا می‌گیرند و شبیح شوم جنگ در راه است.

سال ۱۹۳۲ میلادی است. هنوز نه آلبرت اینشتین یهودی از آلمان رانده شده است و نه زیگموند فروید یهودی از اتریش. اینشتین جنگ جهانی اول را تجربه کرده و کشتار و آوارگی هزاران هزار انسان و ویرانی شهرها را به عین دیده است. او با آگاهی و دانش به این واقعیت تلخ که اکنون با پیشرفت علم و فن‌آوری جدید و بویژه با سوءاستفاده مخرب از نظریه‌های علمی‌اش می‌توان جهان را به نابودی کشاند، به «عذاب وجدان» دچار گشته و سرسختانه علیه وقوع جنگ به پا خاسته است. در این سالها شهرت او بیشتر به خاطر کوششهای صلح‌دوستانه اوست تا نظریه‌های علمی‌اش. او هم‌نظر با متفکر امریکایی، بنجامین فرانکلین، بر این باور است که «هرگز جنگی خوب

و صلحی بد وجود نداشته است.» اینشتین خطر بروز جنگ جهانی جدیدی را احساس کرده است.

ژوئیه سال ۱۹۳۲ میلادی است. هنوز نهادی به نام «سازمان ملل متحد» تشکیل نشده است. «جامعه ملل» که از اوایل سال ۱۹۲۰ میلادی تأسیس شده است، در برگیرنده همه کشورهای جهان نیست؛ نه ایالات متحد آمریکا در آن عضویت دارد و نه روسیه شوروی، برزیل، مصر و... تنها ۴۵ کشور در جامعه ملل که مقر آن در ژنو است، عضویت دارند. ژاپن و آلمان در سال ۱۹۳۳ و ایتالیا دو سال بعد، این سازمان را ترک می‌کنند. عدم توانایی کافی برای مقاومت مؤثر در برابر تجاوزات توسعه‌طلبانه برخی از کشورها - از آن جمله ژاپن، آلمان، ایتالیا، و روسیه شوروی - از اعتبار و اقتدار جامعه ملل به طور چشمگیر کاسته است. این سازمان به هنگام وقوع جنگ جهانی دوم که در واقع با تجاوز آلمان به لهستان در سال ۱۹۳۹ میلادی آغاز شد، نتوانست هیچ‌گونه عکس‌العملی از خود نشان دهد و عملاً تماشاگر یکی از فجیع‌ترین حوادث تاریخ بشر شد.<sup>۱\*</sup>

---

\* این اعداد ناظر است بر یادداشتهای مترجم محترم که در آخر کتاب آمده است. - ناشر.

در آن سالها جنبشهای صلح طلبانه، به گونه‌ای که امروز در جهان و بویژه در اروپای غربی و ایالات متحد امریکا فعالیت دارند، وجود نداشت. تنها اقلیتی از آزاداندیشان صلح طلب در پی چاره‌جویی بودند تا افکار عمومی جهان را علیه جنگ و جنگ‌طلبی بسیج کنند. در میان صلح‌طلبان آن دوران، از آلبرت اینشتین به عنوان یکی از مصمم‌ترین و فعالترین مخالفان جنگ باید نام برد.

سی‌ام ژوئیه سال ۱۹۳۲ میلادی است. اینشتین و دوستانش برتراند راسل، رومان رولان، اشتفان تسوایگ، کارل فون اوسیتسکی، و دیگران بر این باورند که بین‌المللی از دانشمندان و نویسندگان و روشنفکران جهان قادر خواهد بود در برابر بی‌مسئولیتی قدرتمندان سیاسی، افکار عمومی جهان را علیه جنگ‌طلبی و گسترش تسلیحات بسیج کند. در پیگیری این امر بود که آلبرت اینشتین، به رغم آنکه اعتقاد چندانی نیز به روانشناسی نداشت، در نامه‌ای به زیگموند فروید از او می‌خواهد تا مسئله ممانعت از جنگ را از منظر روانشناسی بررسی کند.<sup>۱</sup>

اینشتین در جایگاه دانشمند علوم طبیعی در جست‌وجوی راه‌حل عملی پیشگیری از وقوع جنگ است.

او که به استدلال قیاسی دقیق عادت کرده، امیدوار است که با نظریه پردازی و طرح استدلالهای محکم علمی، شوق انسانها به شرکت در جنگ را نه تنها تضعیف که به کل بتوان از میان برداشت. اینشتین نامه خود به فروید که تاریخ ۳۰ ژوئیه سال ۱۹۳۲ میلادی را برایشانی دارد، با این پرسش آغاز می‌کند: «آیا در مقابل فاجعه شوم جنگ راه نجاتی برای بشریت وجود دارد؟»

اینشتین ذاتاً انسانی آزاداندیش بود. او به معنای واقعی کلمه «جهان‌وطنی» بود؛ شهروند جهان بود و از این رو احساسات ملت‌گرایانه - ناسیونالیستی در وجودش طغیان نداشت. به همین دلیل نیز جنبه‌های تشکیلاتی مسئله ممانعت از جنگ برایش ساده می‌نمود. تصورات اینشتین از تشکیل نهادی جهانی برای رفع اختلافات بین‌المللی، به تشکیلات «سازمان ملل متحد»، یعنی آنچه در سال ۱۹۴۵ میلادی پا گرفت و تا به امروز پابرجاست، بسیار نزدیک است. اما ما شاهد بودیم که این نهاد عریض و طویل نیز در شش دهه گذشته قادر به جلوگیری از بروز جنگ و درگیریهای خونین منطقه‌ای و جهانی نبوده است. ما بارها شاهد بودیم که سازمان ملل متحد و نهادهای وابسته به آن،

با تمام کوششی که به منظور حل مسالمت‌آمیز اختلافات میان دولتهای متخاصم انجام دادند، باز قَدَر قدرتی و پافشاری این یا آن کشور قدرتمند یا رفتارهای مستبدانه حکومت‌های دیکتاتوری در گوشه و کنار جهان، تمام مصوبات مجمع عمومی و شورای امنیت سازمان ملل را بی‌اثر کرده و باز، آنچنان که فروید می‌گوید، این «زور» بوده است که بر «حقوق بین‌الملل» فائق آمده است. به گمانم بررسی موجز فروید از نسبت زور و حقوق و استدلال‌های او در این زمینه، هنوز هم به قوت خود باقی است.

بویژه امروز که ما ناتوانی سازمان ملل و حتی واماندگی اکثریت اعضای آن را در مقابله با اعمال قدرت و تُرک‌تازی اعضای زورمند آن می‌بینیم، سخنان فروید و قطع امید از نقش و اقتدار نهادهایی چون «جامعه ملل» در آن دوران برای پیشگیری از وقوع جنگ، برایمان قابل درک است. البته اینشتین در آن زمان نیز در طرح نظریه‌هایش، به ناتوانی تشکیلاتی و موانعی که بر سر تحقق چنین نهادی قرار دارد، بخوبی واقف بود. از این روست که پرسش «چرا جنگ؟» را این بار با کارشناس دانش روانشناسی و پدیدآورنده روانکاوی جدید در میان گذاشته است و

راهکار جلوگیری از جنگ را نیز نزد او می‌جوید.

مخاطب این نامه زیگموند فروید است. فروید سالها پیش از این، نظریات خود را پیرامون جنگ در مقاله‌هایی طرح کرده بود. او در ماههای مارس و آوریل سال ۱۹۱۵ میلادی، درست شش ماه بعد از شروع جنگ جهانی اول، در دو مقاله با عناوین «سرخوردگی از جنگ» و «رابطه ما با مرگ»، نظریات خود را درباره پدیده جنگ و مرگ بیان داشت. این دو مقاله بعدها در مجموعه آثار او زیر عنوان «مباحثی روزآمد درباره جنگ و مرگ» انتشار یافت.<sup>۲</sup>

فروید، برعکس اینشتین، به‌کارگیری خرد و استدلال منطقی را راه مناسبی برای هدایت رشد روان انسانها در جهت مقابله با جنگ نمی‌داند. او معتقد است که معقولترین و تیزبین‌ترین و زیرکترین انسانها نیز، تحت شرایطی، برده و مقهور احساسات و غرایز خود می‌گردند. او سهولت بسیج مشتاقانه انسانها برای شرکت در جنگ را در وجود غریزه تخریب می‌داند و نه تنها امیدی به محور کامل تمایلات پرخاشگرانه انسانها ندارد، بلکه وجود آن را لازمه ادامه حیات می‌داند. زیگموند فروید در آغاز نامه‌ای که در پاسخ به اینشتین می‌نگارد، خاطر نشان می‌کند که در

واقع مخاطبان اصلی پرسش «چرا جنگ؟» دولتمردان جهانند و نه او. اما بعد می‌پذیرد که تنها در محدوده دانش خود، یعنی از دیدگاه روانشناسی، به مسئله جلوگیری از جنگ پردازد و در عین حال متذکر می‌شود که نباید از او انتظار داشت تا پیشنهادهایی عملی در این مورد ارائه دهد. اما آنچه در بررسی‌های فروید برای ما بیش از جنبه‌های حقوقی و تشکیلاتی مسئله جنگ اهمیت و جذابیت دارد، آگاهی از آراء و افکار او در مقام دانشمندی آشنا به غرایز انسانی است. اینشتین در پرسشهای خود از فروید، به نکته‌ای اشاره می‌کند که پاسخ فروید به آن، در واقع شروع بررسی روانشناسانه وی از پدیده جنگ است؛ یعنی آنچه اینشتین مشتاق شناخت از آن است و امید دارد که از این طریق به راهکاری به منظور جلوگیری از بروز جنگ دست یابد. در واقع هر دو بر این باورند که علل اصلی بروز پدیده شوم جنگ را نباید تنها در جهان سیاست و دنیای اقتصاد جست‌وجو کرد. بی‌تردید قدرت‌طلبی و زیاده‌خواهی و میل به جهان‌خواری قدرتهای کوچک و بزرگ یکی از علل وقوع جنگهاست. ولی پدیده جنگ پیچیده‌تر از اینهاست. به هر حال، مکاتبات آلبرت اینشتین و زیگموند فروید

به این دو نامه خاتمه پیدا نمی‌کند؛ ولی از آنجا که اینشتین و دوستانش به جلب فریود در «بین‌الملل روشنفکران» ناامید می‌شوند، بعد از نگارش چند نامه دیگر، به مکاتباتش با فریود پایان می‌دهد. نامه‌نگاریهای بعدی این دو تن دربرگیرنده نکاتی مهم و دارای اهمیت آنچنانی نیست و تنها این دو نامه که در کتاب حاضر آمده، به‌عنوان متنی معتبر و سندی باارزش مورد توجه قرار دارد.

کتاب چرا جنگ؟<sup>۴</sup> در سال ۱۹۳۳ میلادی به کوشش انستیتوی بین‌المللی همکاریهای معنوی برای نخستین بار به زبان آلمانی در پاریس انتشار یافت. بعدها نیز به زبانهای انگلیسی، فرانسوی، و هلندی منتشر شد. این کتاب کم‌برگ در این میان به همه زبانهای اروپایی ترجمه و منتشر شده است.

خسرو ناقد

تابستان ۱۳۸۳



---

## ندای صلح طلبی

---

گفتاری از آلبرت اینشتین

اگر منابع و ذخایر جهان به درستی تقسیم می‌شد و ما نیز چون بردگان اسیر دست نظریه‌ها و سنتهای سرسخت اقتصادی نمی‌بودیم، بی‌گمان هم پول و کار و هم مواد غذایی به اندازه کافی برای همه وجود می‌داشت. پیش از هر چیز، اما، نباید اجازه دهیم که از اندیشه‌ها و تلاشهای سازنده ما جلوگیری به عمل آید و با سوءاستفاده از فعالیتهای ما جنگی جدید تدارک دیده شود. من نیز همانند متفکر بزرگ امریکایی، بنجامین فرانکلین، بر این باورم که «هرگز جنگی خوب و صلحی بد وجود نداشته است.»

من نه تنها صلح طلبم، بلکه صلح طلبی مبارزه جویم که برای برقراری صلح با تمام وجود نبرد می‌کنم. هیچ چیز قادر به از میان برداشتن جنگ نیست، مگر آنکه انسانها خود از رفتن به جبهه سر باز زنند. برای تحقق آرمانهای بزرگ، نخست اقلیتی مبارز تلاش و کوشش می‌کند. آیا بهتر نیست در راه صلح که به آن ایمان داریم رنج کشید تا در جنگ، که به آن باوری نیست، نابود شد؟

هر جنگ حلقه‌ای است که به زنجیر بدبختی بشر افزوده می‌شود و مانع رشد انسان می‌گردد. از این رو سرپیچی عده‌ای هر چند کم از شرکت در جنگ، می‌تواند نمایشگر اعتراض عمومی علیه آن باشد. توده‌های مردم، اگر در معرض تبلیغات مسموم قرار نگیرند، هرگز هوای جنگ در سر ندارند. باید به آنها در مقابل این تبلیغات مصونیت داد. باید فرزندان خود را در مقابل نظامیگری «واکسینه» کنیم؛ و این کار زمانی ممکن می‌گردد که آنان را با روح صلح طلبی تربیت کنیم. بدبختانه ملتها با هدفهای نادرست تربیت شده‌اند. در کتابهای درسی به جنگ ارج می‌نهند و وحشت و خرابیهای آن را نادیده می‌گیرند و از این طریق کینه‌توزی

را به کودکان تلقین می‌کنند. من اما می‌خواهم آشتی  
بیاموزم نه نفرت، عشق بیاموزم نه جنگ.

کتابهای درسی از نو باید نوشته شوند تا بتوانند به جای  
دامن زدن به اختلافات قدیمی و ابدی و ساختن  
پشداوریهای بی‌مورد، روح تازه‌ای در نظام آموزشی ما  
بدمند. تربیت از گهواره آغاز می‌شود و بر عهده مادران  
جهان است که کودکان خود را صلح‌خواه و صلح‌دوست  
تربیت کنند. البته ممکن نخواهد بود که غرایز جنگ‌طلبی  
را در محدوده یک نسل از میان برداشت؛ حتی مطلوب  
نخواهد بود که این غریزه را به کل ریشه‌کن کرد. انسانها باید  
همواره مبارزه کنند، اما مبارزه در راهی ارزشمند و نه در  
محدوده‌های موهوم و با تعصبات نژادی و با انگیزه  
زیاده‌خواهی که بیشتر تحت لوای میهن‌دوستی صورت  
می‌گیرد. سلاح ما خرد ماست، نه توپ و تانک.

چه جهان زیبایی می‌توانستیم بسازیم، اگر تمام نیرویی  
که در یک جنگ به هدر می‌رود در خدمت سازندگی به کار  
می‌گرفتیم. یک دهم از نیروی تلف شده در جنگ جهانی  
اول و بخش کوچکی از ثروتی که برای تولید تسلیحات و  
گازهای سمی از میان رفت، کافی بود تا زندگی بایسته‌ای

برای انسانهای کشورهای درگیر جنگ فراهم آورد و از فاجعه گرسنگی و بیکاری جلوگیری کرد.

ما امروز به همان اندازه که برای جنگ ایثار و از خودگذشتگی نشان دادیم، باید در راه صلح نیز آماده فداکاری باشیم. هیچ چیز برای من مهمتر از مسئله صلح نیست. جز این، هر آنچه می‌گویم و هر آنچه انجام می‌دهم، قادر به تغییر ساخت جهان نیست. اما شاید ندای من بتواند در خدمت امری بزرگ قرار گیرد؛ ندایی که اتحاد انسان‌ها و صلح در جهان را فریاد می‌زند.

---

## نامهٔ اینشتین به فروید

---

پتسدام، ۳۰ ژوئیه ۱۹۳۲

آقای فروید عزیز!

خشنودم که جامعهٔ ملل و «انستیتوی بین‌المللی همکاری‌های معنوی»<sup>۵</sup> این سازمان در پاریس، امکان تبادل نظر با شخصی دلخواه و دربارهٔ مسئله‌ای دلخواه را به من داده است. من از این فرصت استثنایی استفاده می‌کنم و مایلم مسئله‌ای را با شما در میان‌گذارم که به نظرم در موقعیت کنونی مهم‌ترین مسئلهٔ تمدن بشری است: آیا در مقابل فاجعهٔ شوم جنگ راه نجاتی برای بشریت وجود دارد؟ این پرسش، در پی پیشرفت تکنولوژی، به مسئله‌ای حیاتی برای انسان متمدن تبدیل شده است و با آنکه

تقریباً همه بر این امر وقوف دارند، اما تاکنون تمام کوششها به منظور حل این مسئله به طرزى هولناک به شکست انجامیده است.

من معتقدم حتی انسانهایی که در عمل یا به لحاظ حرفه خود، با این مسئله سر و کار دارند، از روی احساس ناتوانی و درماندگی، مشتاقند از نظر کسانی آگاه شوند که به خاطر فعالیتهای معمولی علمی شان، شناختی گسترده تر در تمام زمینه های گوناگون حیات انسان به دست آورده اند. تا آنجا که به من مربوط می شود، سمت و سوی عادی تفکر من امکان شناخت ژرفای احساسات و نیازهای انسانی را نمی دهد. ناگزیر در این تبادل نظر، کاری نمی توانم انجام دهم جز آنکه پرسش مورد نظر را گسترده تر مطرح کنم و پیشاپیش بکوشم تا با طرح راهکارهای ظاهری، برای شما این فرصت را فراهم آورم تا بر اساس شناخت عمیقی که از غرایز انسانی دارید، به بررسی مسئله بپردازید. اطمینان دارم که شما قادر خواهید بود از راههای تربیتی به نشان دادن آن دسته از موانع روانی بپردازید که به شیوه ای تقریباً غیرسیاسی قابل رفع اند؛ موانعی که فرد ناوارد به مسائل روانشناسی،

وجودشان را حدس می‌زند، اما دربارهٔ نسبت و قابلیت دگرگونی آنها نمی‌تواند داوری کند.

از آنجا که من شخصاً از هیجان‌زدگیهای ملت‌گرایانه به دور و انسانی آزادم، جنبه‌های ظاهری، یا به عبارت بهتر، جنبه‌های تشکیلاتی مسئله به نظرم ساده می‌نماید: دولتها نهادهای قانونگذاری و قضایی واحدی به منظور حل و فصل تمام اختلافات موجود پدید می‌آورند و متعهد می‌شوند که از تمام قوانینی که مقامات قانونگذار تصویب می‌کنند پیروی کنند. افزون بر این، موظفند که در مواقع بروز اختلاف به دادگاههای بین‌المللی متوسل شوند و تصمیمات آن را بدون قید و شرط اجرا کنند و اقداماتی را که دادگاه برای تحقق تصمیماتش ضروری می‌داند، به مرحلهٔ اجرا درآورند. اما ما در اینجا به نخستین مشکل مواجه می‌شویم: دادگاه نهادی است متشکل از انسانها که هر چه قدرت کمتری در اختیار داشته باشد تا تصمیمات خود را به اجرا گذارد، امکان نفوذ عوامل غیرحقوقی بیرونی در آن بیشتر می‌شود. لاینفک بودن حقوق و قدرت، واقعیتی است انکارناپذیر. زمانی آراء نهادی حقوقی به عدالت مطلوب جامعه

نزدیکتر می شود که به نام و به سود جمع باشد؛ و هر چه اختیارات جامعه بیشتر باشد، می تواند احترام به عدالت مطلوب خود را به دیگران نیز بقبولاند.

ما اما در حال حاضر دارای چنین نهاد فرادولتی نیستیم که به دادگاههایش، اقتداری انکارناپذیر ببخشد و تصمیمات آنها را به اجرا گذارد. ناگزیر اولین نتیجه ای که از این مبحث به دست می آید آن است که تنها راه دستیابی به امنیت جهانی، چشم پوشی بدون قید و شرط دولتها از بخشی از آزادی عمل و حق حاکمیتشان است. بی تردید راه دیگری برای تأمین امنیت جهانی وجود نخواهد داشت.

با نگاهی به تلاشهای جدی و در عین حال بی نتیجه ای که در دهه های اخیر به منظور رسیدن به این هدف صورت گرفته است، می توان نیروهای عظیم روانی را احساس کرد که این کوششها را مختل و بی اثر می کنند. برخی از این نیروها آشکارا قابل شناختند. قدرت طلبی لایه های حاکم در هر کشوری با محدود ساختن حق حاکمیت آنان در تضاد است. این قدرت طلبی سیاسی اغلب با تلاشهای قدرت طلبانه «مادی - اقتصادی» لایه دیگری در جامعه



آمیخته می شود و شدت می گیرد. منظورم آن گروه کوچک، ولی صاحب نفوذ و مصمم در هر جامعه‌ای است که به ارزش‌های اجتماعی بی توجه است و جنگ و تولید و معامله اسلحه برایشان معنایی جز منافع شخصی و توسعه دایره قدرتشان ندارد.

این واقعت ساده گام نخست در شناخت روابط مورد نظر ماست. حال این پرسش پیش می آید که چگونه این اقلیت کوچک قادر است توده مردم را جهت نیل به امیال و خواسته‌های خود به خدمت گیرد؟ مردمی که در جنگ فقط رنج و بی‌خانمانی نصیبشان می شود. وقتی من از توده مردم سخن می گویم، منظورم کسانی نیز است که به عنوان سرباز با درجات مختلف، جنگ را حرفه خود کرده‌اند؛ با این باور که از این طریق به بهترین وجه در خدمت دفاع از منافع ملت خود قرار دارند و حتی در مواردی معتقدند که تجاوز بهترین شیوه دفاع است. نخستین پاسخی که به پرسش فوق می توان داد این است که اقلیت حاکم در هر جامعه‌ای، نهادهایی از قبیل مدارس، وسایل ارتباط جمعی و حتی در بیشتر مواقع نهادهای مذهبی را در اختیار دارد و با استفاده از این

وسایل بر احساسات توده وسیع مردم حکومت می‌کند و آنان را به ابزار بی اراده نیل به هدفهای خود تبدیل سازد. اما این پاسخ نیز روشنگر تمام مناسبات موجود نیست. چرا که در اینجا پرسش دیگری پیش می‌آید که چرا توده‌ها اجازه می‌دهند که با وسایل مذکور، آنان را تا مرز جنون، خشم و قربانی شدن بکشانند؟ تنها پاسخی که می‌توان به پرسش فوق داد این است که در درون انسانها نیاز به نفرت و نابودی وجود دارد. این عارضه در حالت عادی نهانی و خفته است، ولی در مواقع غیرعادی پدیدار می‌گردد و نسبتاً بسادگی قابل تحریک است و می‌تواند به جنون توده‌ای تبدیل شود. چنین به نظر می‌رسد که عمق مسئله، تماماً در پیچیدگی تأثیرات این عقده شوم نهفته است. حال به نقطه‌ای رسیدیم که تنها کسی قادر به بررسی و حل مسئله است که به غرایز انسانی آشناست.

آخرین پاسخ باقی مانده آنکه آیا هدایت رشد روان انسان در جهتی که توان مقابله با جنون نفرت و نابودی را داشته باشد، امکان‌پذیر است؟ منظورم در اینجا فقط به اصطلاح مردم عادی و عامی نیست، بلکه بنا بر تجربیات

زندگی، درست همین به اصطلاح روشنفکرانند که بسادگی تحت تأثیر تلقینات توده گیر قرار می‌گیرند؛ زیرا اینان بلاواسطه از تجربه‌های زندگی روزمره خود الهام نمی‌گیرند، بلکه به راحتی و کاملاً جلب آنچه بر روی کاغذ نقش بسته است، می‌شوند.

در خاتمه باید اضافه کنم که من در اینجا فقط دربارهٔ جنگ بین دولتها، یعنی اختلافات بین‌المللی صحبت کردم، اما با سایر تهاجمات و پرخاشگریها نیز که به انواع مختلف و در شرایط گوناگون پدید می‌آید، آشنایی دارم (برای مثال جنگهای داخلی که در گذشته علل مذهبی داشته‌اند و امروزه به علل اجتماعی بروز می‌کنند یا تحت تعقیب و ستم قرار دادن اقلیتهای ملی). ولی در اینجا آگاهانه، یکی از مشهودترین و مصیبت‌بارترین انواع اختلافات بین جوامع بشری را مطرح کردم تا شاید چگونگی جلوگیری از یک اختلاف خصمانه را بهتر بتوان نشان داد.

می‌دانم که شما در نوشته‌هایتان به‌طور مستقیم و غیر مستقیم، تمام مسائل مهم و حیاتی ما را پاسخ گفته‌اید، اما اگر بار دیگر بر اساس شناختهای جدید خود، مسئله نجات

جهان از جنگ را به طور اخص مورد توجه قرار دهید،  
بسیار سودمند خواهد بود و می‌تواند موجب کوششهای  
ثمربخشی گردد.

با دروهای دوستانه

آلبرت اینشتین

---

## پاسخ فروید به اینشتین

---

وین، سپتامبر ۱۹۳۲

آقای اینشتین عزیز

وقتی شنیدم که شما مرا برای تبادل نظر درباره موضوعی برگزیده‌اید که برایتان حائز اهمیت است و معتقدید که برای دیگران نیز مهم و جالب است، با کمال میل موافقت خود را اعلام کردم. من انتظار داشتم شما مسئله‌ای را انتخاب کنید که در مرزهای دانش امروزی باشد و هر کس، چه یک فیزیکدان و چه یک روانشناس، تا حدی درباره آن بتواند اظهار نظر کند و از جهاتی متفاوت به زمینه‌ای مشترک برسند. اما طرح این مسئله از سوی شما مرا شگفت‌زده کرد که چه می‌توان کرد تا فاجعه جنگ را از

انسانها دور نگاه داشت؟ در ابتدا عدم صلاحیت من (نزدیک بود بگویم عدم صلاحیت ما) برای طرح و بررسی این مسئله مرا به وحشت انداخت؛ چون این کار به نظرم در حیطه وظایف عملی دولتمردان است. اما سپس دریافتم که شما نه به عنوان طبیعیدان و فیزیکدان، بلکه همانند محقق قطب شناس، فریدیف نائزن<sup>۱</sup> که برای حل مسئله گرسنگی در جهان و کمک به انسانهای بی خانمان و قربانیان جنگ جهانی، تمام امکانات خود را در اختیار آنان گذاشت، شما نیز از سر انساندوستی، این مسئله را مطرح کرده‌اید. از این رو فکر می‌کنم از من نیز انتظار نمی‌رود که در این مورد پیشنهادی عملی ارائه دهم، بلکه فقط می‌بایست در محدوده فعالیت خود، از دیدگاه روانشناسی به معضل جلوگیری از جنگ پردازم.

شما در نامه‌تان، حتی در این زمینه نیز، تقریباً همه مسائل را بیان نموده و کار مرا ساده کرده‌اید. من تنها سخنان شما را ادامه می‌دهم و به این بسنده می‌کنم که همه گفته‌های شما را تأیید کنم و بکوشم با اطلاعات و فرضیه‌های خود، مسائل را بیشتر بسط و گسترش دهم. شما از نسبت حقوق و قدرت آغاز کرده‌اید که به نظر

من بهترین نقطه شروع بررسی ماست. اجازه دارم که واژه «قدرت» را با واژه زننده و خشن «زور» تعویض کنم؟ امروز برای ما حقوق و زور در تضاد با یکدیگر قرار دارند. با این همه بسادگی می‌توان نشان داد که اولی (حقوق) از دومی (زور) پدید آمده است و اگر به منشاء پیدایش مسئله بازگردیم و با دقت به چگونگی فرایند تغییر و تحولات بنگریم، حل آن برایمان بسادگی امکان‌پذیر خواهد بود. می‌بخشید مرا که برای روشن شدن روابط، ناچارم مطالب عمومی شناخته و پذیرفته شده‌ای را در زیر چنان مطرح کنم که گویی تازه و ناشناخته‌اند.

اصولاً تضاد منافع میان انسانها با توسل به زور خاتمه پیدا می‌کند. در دنیای حیوانات چنین است و انسان نیز خود را از آن نباید جدا بداند. گو اینکه برای انسانها اختلاف عقیده نیز به تضاد منافع افزوده می‌شود که به بالاترین حد از انتزاع می‌رسد و چنین می‌نماید که خاتمه دادن به آن راهکار دیگری می‌طلبد. اما این مشکل بعدی ماست. در آغاز و در زمانی که انسانها به صورت گله زندگی می‌کردند، زور بازو تعیین‌کننده مالکیت و تأثیر نظر افراد در پیشبرد امور بود و آنکه چه چیز به چه کسی تعلق دارد و از

اراده و خواست چه کسی باید پیروی کرد. زور بازو به زودی جای خود را به استفاده از ابزار تولید داد. پیروزی از آن کسی بود که بهترین اسلحه‌ها را در اختیار داشت یا به بهترین وجه از آنها می‌توانست استفاده کند. با پیدایش اسلحه، برتری فکری جای زور بازو را گرفت. هدف نهایی از مبارزه این بود که طرف مقابل با خساراتی که به او وارد می‌شود و با از کار افتادن نیرویش، دست از مخالفت بردارد و از خواسته‌ها و دعوی‌های خود چشم‌پوشی کند. این امر زمانی کاملاً به نتیجه می‌رسید که پیروزی پی‌درپی بر قدرت رقیب و تضعیف مدام یا به عبارتی، نابودی و کشتن او امکان‌پذیر می‌شد. این شیوه برای فاتح دو امتیاز در برداشت: نخست آنکه دشمن امکان تجهیز مجدد قوا را پیدا نمی‌کرد و دیگر آنکه سرنوشت او مایه عبرت دیگران می‌گشت. افزون بر اینها، کشتن دشمن سبب ارضای یکی از غرایز انسانی است که بعداً بدان خواهیم پرداخت. البته تصمیم به نابودی دشمن با این محاسبه در تضاد می‌افتد که چنانچه از کشتن دشمن مرعوب صرف‌نظر کرد، می‌توان او را در خدمت خواسته‌های خود مورد استفاده قرار داد. از این رو قدرت غالب به جای کشتن قدرت مغلوب، او را



مقهور و مطیع خود می‌کند. این مرحله آغاز گذشت و چشم‌پوشی از نابودی دشمن است و امان دادن به او؛ اما از سوی دیگر، فاتح از این پس همواره از انتقام دشمن در کمین نشسته در هراس است و ناگزیر بخشی از امنیت و آرامش خود را از دست می‌دهد.

باری، این منشاء حاکمیت قدرتهای بزرگ است؛ قدرتهایی که یا متکی به زور صرف یا نیروی دانش خود هستند.

می‌دانیم که بتدریج در این نظامها تغییراتی صورت گرفت و شیوه‌های توسل به زور به نفع حاکمیت حقوق تغییر کرد. اما از چه راههایی؟ به نظر من این دگرگونیها تنها از یک راه امکان‌پذیر بود و آن اتحاد شمار بسیاری از نیروهای ضعیف در مقابل قدرت بزرگ بود. "L'union fait la force" شکست زور از طریق اتحاد امکان‌پذیر است. قدرت این متحدان، نمایانگر حقوقی است که در مقابل زور فردی هر یک از افراد قرار می‌گیرد. می‌بینیم که تنها حقوق، مبین قدرت یک جامعه است. این بار نیز زور با همان هدف و ابزار عمل می‌کند و خود را در مقابل کسانی که به مقاومت برخاسته‌اند باز می‌یابد؛ تنها با این تفاوت که این بار زور

شکل انفرادی ندارد، بلکه قدرتی اجتماعی است. اما گذار از زور به حقوق جدید منوط به یک شرط روانشناختی است: اتحاد همگانی می‌باید اتحادی مداوم و مستمر باشد. اگر هدف از اتحاد فقط مبارزه با نیروی برتر باشد و پس از پیروزی از هم پاشیده شود، کاری از پیش نرفته است و نیروی بعدی که خود را قوی‌تر می‌یابد، می‌کوشد تا بار دیگر سلطه زور را برقرار سازد و به این ترتیب این بازی تا ابد تکرار خواهد شد. همبستگی اجتماعی باید همواره پابرجا بماند، خود را سازمان دهد و قوانینی به وجود آورد که از استیلای مجدد زور جلوگیری کند؛ نهادهایی تأسیس کند که نگهدار و نگهبان قوانین باشند و در اجرای حقوقی آنها بکوشند. با به رسمیت شناختن چنین اجتماعی، افراد عضو آن احساس یگانگی می‌کنند و قدرتشان بر این پیوند اجتماعی استوار خواهد شد.

به گمانم بدین گونه، شرایطی به وجود خواهد آمد که غلبه بر زور فردی از طریق انتقال قدرت به مجموعه‌ای بزرگ امکان‌پذیر می‌گردد؛ مجموعه‌ای که پیوند احساسی اعضایش ضامن بقا و دوام آن خواهد بود. تنها چیزی که باقی می‌ماند، به مرحله اجرا درآوردن و تداوم

بخشیدن به آن است. البته روابط موجود تا زمانی که جامعه متشکل از افرادی با قدرت و امکانات برابر است، روابطی بسیار ساده خواهد بود. قوانین این مجموعه، آزادیهای فردی و نیز استفاده از قدرت فردی را تعیین و تحدید می‌کنند تا بر اساس آن، همزیستی افراد جامعه تضمین و امکان‌پذیر گردد.

اما چنین آرامشی تنها در عالم نظر متصور است و در عمل وضع پیچیده‌ای پیدا می‌کند؛ چرا که اجتماع در آغاز دربرگیرنده افرادی با قدرت و امکانات نابرابر است. مردان و زنان، پدران و مادران و فرزندان، و چیزی نمی‌گذرد که در پی جنگ و انقیاد، فاتحان و مغلوبان پدید می‌آیند و به ارباب و بنده تبدیل می‌گردند. بنابراین حقوق اجتماعی مبین نابرابری نسبی قدرت می‌گردد. قوانین به وسیله و برای قدرت حاکم پی‌ریزی می‌شود و فرودستان از حقوق کمتری برخوردار خواهند شد. از این پس دو حوزه تخطی و تحول حقوقی در جامعه پدید می‌آید. یکی شامل افرادی از قدرتمندان است که می‌کوشند محدودیتهای قانونی موجود را که برای همه معتبر است، نادیده گیرند و از حاکمیت قانون به حاکمیت مجدد زور بازگردند. و دیگر،

کوشش مدام محرومان جامعه است به منظور دستیابی به قدرت بیشتر و تغییر قوانین موجود و همراه با آن، دسترسی به اصل برابری قانونی. جریان دوم بویژه زمانی معنا و اهمیت پیدا می‌کند که در نهاد جامعه واقعاً خواست جابه‌جایی قدرت و تغییر مناسبات به وجود آید. این امر در نتیجه عوامل تاریخی گوناگون می‌تواند روی دهد. در این حالت، حقوق بتدریج خود را با مناسبات قدرت جدید تطبیق می‌دهد؛ یا آنکه طبقه حاکم - آنچنان که اغلب اتفاق می‌افتد - تن به این دگرگونی نمی‌دهد و در صورت پافشاری طرفین، شورش و طغیان و جنگ داخلی [انقلاب] درمی‌گیرد و همراه با آن برای مدتی قوانین ملغی و زورآزمایی تازه‌ای آغاز می‌شود که با جایگزینی نظم حقوقی جدیدی پایان می‌گیرد. البته تحولات حقوقی از راه‌های مسالمت‌آمیز نیز قابل حصول است که مستلزم پیدایش دگرگونیهای فرهنگی در اعضای جامعه است. این دگرگونیهای فرهنگی بستگی به عواملی دارد که بعداً به آن خواهیم پرداخت.

بنابراین می‌بینیم که در محدوده یک جامعه نیز حل تضاد منافع به کمک زور اجتناب‌ناپذیر است. اما احتیاجات

و وجوه مشترک که زائیده همزیستی بر روی کره خاکی است، خاتمه دادن هر چه سریعتر به اختلافات و درگیریها را امکان‌پذیر می‌سازد و تحت چنین شرایطی است که احتمال حل صلح‌آمیز آنها مرتباً افزایش می‌یابد. با نگاهی گذرا به تاریخ بشر، می‌بینیم که همواره اختلافاتی پایان‌ناپذیر میان یک یا چند موجودیت اجتماعی؛ اختلافاتی میان واحدهای کوچک و بزرگ، محدوده‌های شهری، مناطق مختلف؛ میان قبایل، اقوام، ملتها و امپراتوری‌ها وجود داشته که اغلب با زورآزمایی و جنگ خاتمه یافته است. چنین جنگ‌هایی یا با غارت یا با انقیاد کامل و استیصال یکی از طرفین پایان می‌گیرد. البته درباره فتوحات جنگی نمی‌توان یکسان دآوری کرد. برخی مانند مغول‌ها و ترک‌ها فقط بدبختی و سیه‌روزی به بار آوردند. در مقابل، برخی با ایجاد واحدهای اجتماعی بزرگتر، به انتقال و تبدیل زور به حقوق یاری رساندند و امکان توسل به زور را از میان برداشتند و با برپایی نظام حقوقی جدید، سبب رفع اختلافات شدند. برای مثال فتوحات رومی‌ها، برای کشورهای سواحلی مدیترانه، «صلح رومی»<sup>۷</sup> ارزشمندی را به ارمغان آورد، و هویس کشورگشایی پادشاهان فرانسه، کشوری مستعد

صلح و جامعه‌ای شکوفا پدید آورد.

گرچه این سخن متناقض می‌نماید، باید اذعان کرد که جنگ وسیله‌ای نامناسب برای برقراری صلح «پایدار»، که ما مشتاقانه در پی آنیم، نیست؛ چرا که قادر است واحدهای بزرگی را پدید آورد که در محدوده آنها قدرت مرکزی مقتدری، وقوع جنگهای تازه را غیرممکن می‌سازد. اما در واقع قابلیت این کار را نیز ندارد؛ چون نتیجه فتوحات معمولاً دوام نمی‌یابد و واحدهای جدید اغلب در اثر وحدت اجباری بخشهای مختلف، به زودی از هم می‌گسلند. از این گذشته، تا به حال فتوحات فقط توانسته‌اند اتحادهای جزئی - هرچند گسترده‌ای - را به وجود آورند که اختلافاتشان نهایتاً با توسل به زور فیصله یافته است. تنها نتیجه‌ای که از تمام این تلاشهای جنگ طلبانه حاصل شده این است که بشریت جنگهای متعدد کوچک، ولی پی‌درپی را با جنگهای معدود بزرگ، اما مخرب و مهیب تعویض کرده است.

در حال حاضر نیز، همان‌گونه که شما هم کوتاه اشاره نموده بودید، کاربرد و نتیجه حاصله همانند گذشته است. در واقع جلوگیری قطعی از بروز جنگ فقط زمانی ممکن

است که انسانها برای جایگزینی قدرتی مرکزی و رعایت احکام آن در هر یک از موارد اختلاف، به توافقی اصولی دست یابند. لازمه تحقق این امر دو شرط است: شرط اول، تشکیل چنین مرجع عالی و شرط دوم، تفویض اختیارات کافی به آن است. یک عامل به تنهایی کاری از پیش نمی برد. در حال حاضر «جامعه ملل» به عنوان سرپرست امور این گونه قدرت مرکزی در نظر گرفته شده، ولی شرط دوم هنوز جامعه عمل به خود ننوشیده است. جامعه ملل ناتوان است و تنها زمانی قادر است قدرت و امکانات لازم را به دست آورد که اعضای اتحادیه جدید، یعنی یکایک کشورهای عضو، چنین اقتداری را به او واگذار کنند. اما در حال حاضر امید چندانی به تحقق این امر نیست. تشکیلات جامعه ملل برای ما قابل درک نمی بود، اگر نمی دانستیم که در اینجا یکی از نادرترین کوششهای تاریخ بشر، یا حتی نخستین کوشش، با ابعادی بدین گستردگی شکل گرفته است. «جامعه ملل» کوششی است تا اقتدار، یا به عبارت دیگر، اعمال نفوذ مطلق را که معمولاً بر تملک قدرت استوار است، با تکیه بر نگرشهای معنوی خاص، به خود انتقال دهد.

پیشتر گفتیم دو عامل موجب اتحاد و انسجام جامعه می شود: فشار زور و پیوند احساسی اعضای - در اصطلاح فنی به آن «یکی سازی» می گویند. با از میان رفتن موقتی یکی، احتمالاً عامل دوم جامعه را پابرجا نگاه می دارد. البته بدیهی است که تنها ایده‌هایی حائز اهمیت‌اند که مبین مهم‌ترین وجوه اشتراک اعضای جامعه باشند. حال این پرسش پیش می آید که این ایده‌ها و اندیشه‌ها تا چه حد در پیوند احساسی اعضای جامعه می‌توانند تأثیر گذارند؟ تاریخ به ما می آموزد که این اندیشه‌ها عملاً تأثیر خود را به جا گذارده‌اند. به عنوان مثال، ایده اتحاد یونان<sup>۸</sup> که در کانونهای فرهنگی - سیاسی شهرهای مختلف و در معابد و مراسم مذهبی و در جشنواره‌ها، در قالب تأکید بر برتری یونانیان بر همسایگان بربرشان بیان می‌گردید، از آن‌چنان قدرت و تأثیر کافی برخوردار بود که از سنت جنگ طلبی میان یونانیان بکاهد؛ اما طبعاً آنچنان قوی نبود که قادر به محو و از میان بردن مجادلات فی مابین آحاد ملت یونان باشد و حتی نتوانست مانع شود تا یک شهر یا مجموعه‌ای از شهرهای متحد، برای وارد آوردن خسارت به رقیب داخلی، با دشمن ایرانی خود متحد نشوند. احساس



یگانگی مسیحایی نیز، با آن قدرتمندی و تأثیر ژرف، در دوران تجدید حیات فرهنگی [رنسانس] نتوانست کشورهای کوچک و بزرگ مسیحی را که با یکدیگر در حال جنگ بودند، از یاری گرفتن از سلاطین مسلمان به منظور غلبه بر رقیب داخلی، بر حذر دارد. در عصر حاضر نیز ایده‌ای که چنین اقتدار کامل و اعتبار جامع را بتوان از او انتظار داشت، وجود ندارد. اینکه امروز پافشاری ملتها بر آرمانها و ایدآل‌های ملی خود، نتیجه معکوس به بار می‌آورد، چنان واضح و روشن است که نیاز به توضیح ندارد. برخی پیشگویی می‌کنند که تنها بسط و گسترش افکار بلشویکی قادر به پایان دادن به جنگهاست؛ اما امروز تا دسترسی به چنین هدفی، راهی دور در پیش است و شاید رسیدن به آن تنها بعد از جنگهای داخلی وحشتناک امکان‌پذیر باشد. به هر حال، چنین به نظر می‌آید که کوشش در جهت جایگزین نمودن قدرت ایده‌ها به جای قدرت واقعی موجود، در شرایط کنونی محکوم به شکست است. خطاست اگر در محاسبات خود از نظر دور بداریم که منشاء حقوق در اصل زور صرف بود؛ چنانکه امروز نیز حقوق هنوز از اتکا به زور

نمی‌تواند چشم‌پوشی کند.

اکنون می‌کوشم یکی دیگر از جملات شما را تفسیر کنم. شما از سهولت بسیج مشتاقانه انسانها برای جنگ حیرت کرده و حدس زده‌اید که چیزی درون انسانها منشاء اثر است و سپس از غریزه نفرت و نابودی که کار این‌گونه تحریکات را آسان می‌کند نام برده‌اید. این بار نیز نظر شما را بدون کم و کاست تأیید می‌کنم. ما به وجود چنین غریزه‌ای اعتقاد داریم و در سالهای اخیر نیز سعی کرده‌ایم، تظاهرات و نشانه‌های این غریزه را مورد بررسی قرار دهیم. اجازه دارم که به این مناسبت بخشی از آموزه‌های غرایز را که ما در روانکاوی، بعد از جست‌وجوها و تردیدهای بسیار، به آن پی بردیم، با شما در میان گذارم؟ فرض ما بر این است که غرایز انسانی فقط به دو گونه‌اند:

۱. غرایزی که خواهان صیانت نفس و وحدت زندگی‌اند - ما این غرایز را «عشقی» می‌نامیم، درست به معنای مفهوم عشق که در «میهمانی» افلاطون آمده است؛ یا «جنسی» با گسترش آگاهانه به مفهوم عامه‌پسند تمایلات جنسی.

۲. غرایزی که خواهان نابودی و مرگ‌اند. ما آنها را

اجمالاً غریزهٔ پرخاشگری و غریزهٔ تخریب می‌نامیم. می‌بینید که نظریه‌های مادر واقع فقط دیگرگونی نظری تقابل عشق و نفرت است که شهرهٔ آفاق است و شاید نسبت اولیهٔ آن به قطب‌بندی «جاذبه» و «دافعه» برسد که در محدودهٔ تخصصی شما نیز ایفای نقش می‌کند. حال نگذارید که ما چنین سریع از ارزیابی نیک و بد بگذریم. هر یک از این غرایز ضروری است و تجلیات حیات از اثرات مشترک و تأثیرات متقابل آنها پدید می‌آید. به نظر می‌رسد که هیچ‌یک از این غرایز قادر به فعالیت جداگانه و بدون دیگری نیست و همیشه هر یک تا حدی معین با دیگری همراه است. به‌گونه‌ای که می‌گوییم: این درهم‌آمیختگی است که هدف را تعدیل یا تحت شرایطی نیل به آن را ممکن می‌سازد. برای مثال صیانت نفس مسلماً منبعث از غریزهٔ عشق است ولی دقیقاً تبیین همین غریزه، اگر بخواهد به منظور و مقصود خود دست یابد، نیاز به پرخاشگری دارد. همچنین غریزهٔ عشق، به هر شکلی، برای وصال معشوق به غریزهٔ تصاحب نیازمند است. مشکلی مجزا نمودن تأثیرات این دو نوع غریزه، مدتها مانع شناخت ما از وجود آنها شده بود.

اگر اندکی دیگر مرا همراهی کنید ملاحظه خواهید کرد که رفتار انسانها پیچیدگی خاص خود را داراست. بندرت می‌توان رفتاری را یافت که تنها از یک غریزه متأثر شده باشد؛ زیرا هر رفتاری به خودی خود و به گونه‌ای خودانگیخته، آمیزه‌ای از غریزه عشق و تخریب باید باشد. قاعدتاً انگیزه‌های بسیاری باید همزمان با هم تلاقی کنند تا رفتار انسانها امکان‌پذیر گردد. یکی از همکاران شما، پرفسور «گئورگ کریستف لیشتنبرگ» که استاد برجسته فیزیک در دانشگاه گوتینگن بود، پیشتر بر این مسئله وقوف داشت. شاید او در جایگاه یک روانشناس می‌توانست شهرت و اعتباری بیشتر از یک فیزیکدان کسب کند. به هر حال، او کاشف «گلباد انگیزه‌ها» بود که می‌گوید: «علل حرکاتی که ما براساس آن کاری انجام دهیم (ما امروزه به آن «انگیزه‌ها» می‌گوییم) می‌توان همانند صفحه قطب‌نما به ۳۲ قسمت تقسیم و تنظیم کرد و اسامی را نیز به صورتی مشابه کنار هم قرار داد. برای مثال نان - نان - نام یا نام - نام - نان». به این ترتیب، وقتی انسانها به جنگ فراخوانده می‌شوند، انگیزه‌هایی بسیار در درون آنان می‌باید پاسخگوی شور و شوقشان برای رفتن به جبهه و

موافقتشان با جنگ باشد؛ انگیزه‌های والا و پست، نیک و بد؛ انگیزه‌هایی که با صدای بلند بازگو می‌شود و انگیزه‌هایی که به سکوت برگزار می‌گردد و به زبان آورده نمی‌شود. ضرورت ندارد که ما همه آنها را آشکار و برملا کنیم؛ اما میل به پرخاشگری و تخریب یقیناً جزو آنهاست. وحشیگریهای بی‌شماری که در تاریخ و زندگی روزمره روی می‌دهد، وجود و قدرت آنها را تأیید می‌کنند. مسلماً آمیختگی و ترکیب تمایلات تخریبی با دیگران غرایز شهوانی و معنوی، ارضای آنها را ساده‌تر می‌کند. وقتی فجایع و سفاکیهای تاریخ را می‌نگریم، گاهی چنین می‌نماید که انگیزه‌های معنوی و اصیل فقط بهانه ارضای امیال تخریبی بوده‌اند. دیگر آنکه ما معتقدیم، برای مثال، به هنگام وقوع وحشیگری‌ها و اعمال ظالمانه دادگاههای تفتیش عقاید مذهبی، انگیزه‌های معنوی در ضمیر خودآگاه جای گرفتند و موجب جلب نظرها به سوی خود شدند و انگیزه‌های تخریبی به گونه‌ای ناخودآگاه آنها را تقویت کردند. هر دو مورد مذکور امکان‌پذیر است.

تصور می‌کنم از مسئله مورد علاقه شما که «پیشگیری

جنگ است و نه نظریه‌های ما، سوءاستفاده کردم. ولی با این همه مایلیم اندکی دیگر به تشریح غریزه تخریب پردازم؛ غریزه‌ای که محبوبیتش به هیچ وجه به پای اهمیت آن نمی‌رسد. ما در پژوهشهایمان با تأمل و تعمق بسیار به این نتیجه رسیده‌ایم که این غریزه در درون هر موجود زنده‌ای فعال است و می‌کوشد که موجود زنده را بتدریج ویران و متلاشی کند و حیات را به حالت عنصری بی‌جان برگرداند. این غریزه به راستی سزاوار است که «غریزه مرگ» نامیده شود؛ در حالی که غریزه عشق و غریزه‌های شهوانی، معرف کوششهای زندگی‌اند. غریزه مرگ زمانی به صورت غریزه تخریب درمی‌آید که به کمک عضوی خاص در مقابل شیء بیرونی مورد استفاده قرار گیرد. به عبارت دیگر، موجود زنده با از بین بردن بیگانه از زندگی خود محافظت می‌کند. اما بخشی از غریزه مرگ در درون موجود زنده فعال می‌گردد. ما سعی کرده‌ایم شماری از پدیده‌های بهنجار و بیمارگونه را از درونی شدن غریزه تخریب استنتاج کنیم. ما حتی پای خود را از محدوده عقاید رایج بیرون گذاشتیم و کوشیدیم پیدایش وجدان را در چرخش چنین پرخاشگرها به درون توضیح دهیم.

ملاحظه می‌کنید که اگر دامنهٔ چنین فرایندی بیش از حد گسترش یابد و غریزهٔ تخریب در مقیاسی وسیع درونی گردد، به هیچ‌وجه خالی از اشکال نیست و یکسره زیان‌آور است و عواقب ناگواری دربرخواهد داشت. در حالی که چرخش قوای این غریزه به بیرون و به صورت تخریب و ویرانی، بار موجود زنده را سبک‌تر می‌کند و تأثیری مطبوع می‌تواند بر او داشته باشد. به واقع این فرایند در خدمت عذر بیولوژیکی تمام کوششها و اعمال زشت و خطرناکی قرار دارد که ما قصد مبارزه با آنها را داریم. باید اذعان داشت که آنها به طبیعت انسان نزدیکتر از مقاومت ما در برابر آنهاست که حتی توجیه و توضیحی نیز باید برایشان بیابیم. شاید تصور کنید که نظریه‌های ما نوعی اسطوره‌شناسی است که حتی دلپذیر و مسرت‌بخش هم نیست. سؤال می‌کنم، آیا تمام علوم طبیعی به نوعی از اسطوره‌شناسی منتهی نمی‌شود؟ آیا در فیزیک جز این است؟

برای ادامهٔ بحث، از مطالب فوق فقط همین اندازه برداشت می‌کنیم که امیدی به محو کامل تمایلات پرخاشگرانهٔ انسانها نمی‌توان داشت. می‌گویند در

منطقه‌ای خوب و خوش به روی کره خاکی، اقوامی یافت می‌شوند که طبیعت هر آنچه انسان نیاز دارند، به حد وفور در اختیارشان قرار داده است و زندگی‌شان در کمال مهربانی و ملاحظت و به دور از اجبار و زور و پرخاشگری می‌گذرد. من به دشواری می‌توانم باور کنم، اما مایلم بیشتر از زندگی این انسانهای خوشبخت آگاه شوم. بلشویک‌ها نیز امیدوارند بتوانند از طریق تضمین ارضای نیازهای مادی و همچنین ایجاد برابری در میان اعضای جامعه، پرخاشگریهای انسانها را از میان بردارند. به نظر من امیدی واهی و خیالی باطل است. آنان در حال حاضر به حد کافی اسلحه در اختیار دارند و حتی زحمت این را نیز به خود نمی‌دهند که پیروانشان را از کینه‌توزی نسبت به دیگران برحذر دارند. گذشته از این، همان‌گونه که شما نیز اشاره کرده‌اید، هدف ما محو کامل تمایلات پرخاشگرانه انسانها نیست، بلکه فقط باید سعی کرد که این گرایش به گونه‌ای هدایت شود که به صورت جنگ بروز نکند.

به این ترتیب از آموزه‌ اسطوره‌ای غریزه، راه و روش ممانعت غیرمستقیم از جنگ را می‌توان به آسانی یافت. اگر



آمادگی به جنگ از اثرات بلافاصله غریزه تخریب است، چنین به نظر می‌رسد که رقیب این غریزه، یعنی غریزه عشق را بتوان به کمک طلبید. هر آنچه موجود پیوند احساسی میان انسانها شود، می‌بایستی در مقابله با جنگ به کار گرفته شود. این پیوندها به دو گونه می‌تواند باشد: یکی بر مبنای روابط عاشقانه؛ حتی اگر بدون مقاصد جنسی باشد. آنگاه که روانکاوی از عشق سخن می‌گوید، شرمنده نیست، زیرا دین نیز می‌گوید: «دیگران را همانند خودت دوست بدار.» هر چند ادعایی است آسان، انجامی دشوار دارد. نوع دیگر پیوند احساسی از طریق هم‌ذات‌پنداری و احساس یگانگی پدید می‌آید. وجوهی که اشتراک مساعی مهم و استواری بین انسانها پدید آورد، چنین احساسات مشترک و هم‌ذات‌پنداری را در پی خواهد داشت. بخش عظیمی از بنای جامعه بشری بر این وجوه متکی است.

شکوه و شکایت شما از سوءاستفاده از اقتدار را بهانه قرار می‌دهم تا به یکی دیگر از طرق غیر مستقیم ممانعت از ابراز تمایلات جنگ طلبانه اشاره کنم. یکی از جنبه‌های نابرابری ذاتی و تغییرناپذیر انسانها این است که به دو گروه

رهبر و پیرو تقسیم می‌شوند. دسته دوم، یعنی پیروان، اکثریتی عظیم را تشکیل می‌دهند و به مرجع قدرتی نیازمندند که برای ایشان قادر به اتخاذ تصمیم باشد و آنان اغلب بدون قید و شرط از آن پیروی می‌کنند. در اینجا لازم به یادآوری است که می‌بایست بیش از پیش مراقب بود و دقت و کوشش بسیار به کار بُرد تا انسانهایی دارای استقلال فکر، ترس، ارباب‌ناپذیر، و حقیقت‌جو از لایه‌های بالای جامعه تربیت نمود و هدایت توده‌های وابسته و فاقد استقلال را به دست آنان سپرد. البته نیاز به استدلال و اثبات ندارد که تعدی و دست‌اندازیهای قوای عالیّه دولت و ممانعت فکری کلیسا، به سود چنین طرز تربیتی نیست. با این همه، وضعیت مطلوب و دلخواه طبعاً اجتماعی مرکب از مردمانی خواهد بود که زندگی غریزی خود را مطیع و مقهور دیکتاتوری خُرد کرده باشند. هیچ عامل دیگری، حتی با صرف‌نظر کردن از پیوند احساسی توده‌ها، قادر به ایجاد چنین یگانگی کامل و مقاومی در میان آنان نیست. اما به احتمال بسیار چنین وضعی فقط امیدی واهی و خیال‌پردازی است. مسلماً راههای دیگری نیز برای ممانعت غیرمستقیم از جنگ وجود دارد که

عملی‌تر و بیشتر قابل انجام است؛ ولی نتیجه فوری دربر ندارند. کمتر کسی به آسیابی می‌اندیشد که چنان آهسته آسیاب می‌کند که تا آرد به دست آید، آدمی از گرسنگی می‌میرد. به زبانی دیگر، کمتر کسی به نوشداروی پسر از مرگ می‌اندیشد.

ملاحظه می‌کنید که در زمینه عملی، برای حل مسائل مبرم، یاری طلبیدن از نظریه پردازان بیگانه با جهان نتیجه چندانی به دست نمی‌دهد. بهتر آن است که برای حل هر مسئله‌ای، خطر کرد و از ابزاری که در دسترس است، استفاده نمود. حال اما مایلم به مسئله‌ای بپردازم که شما در نامه‌تان مطرح نکرده بودید، ولی برای من بسیار جالب است.

راستی چرا ما در مقابل جنگ چنین سخت برآشفته می‌شویم؟ شما و من و بسیاری دیگر؟ چرا ما به جنگ نیز چون دیگر مصائب آزاردهنده زندگی تن در نمی‌دهیم؟ آخر جنگ که امری طبیعی به نظر می‌آید، علل زیست‌شناختی دارد و عملاً اجتناب ناپذیر است. از این گفته من وحشت نکنید. وقتی قصد بررسی موضوعی را داریم، شاید مجاز باشیم نقاب شایستگی و برتری را که در

واقع فاقد آنیم برچهره زنیم و در پاسخ این پرسش بگویم:  
چون هر انسانی حق حیات دارد؛ چون جنگ  
زندگی سرشار از امید انسانها را تباه می‌کند؛ چون با  
اسارت کشیدن انسانها، آنان را خوار و خفیف می‌سازد و  
راهی اردوگاهها می‌کند؛ چون بر خلاف میلش، او را به  
کشتار وامی‌دارد؛ چون ارزشهای مادی گرانبهایی که  
حاصل تلاش و کوشش و کار انسانهاست، نابود و ویران  
می‌کند؛ و ... افزون بر اینها، چون جنگ به شکل  
کنونی‌اش دیگر امکان تحقق آرمان قهرمانی گذشته را  
دربرندارد و در جنگهای آتی به خاطر تکامل  
جنگ‌افزارهای مدرن، نابودی کامل یکی از طرفین و  
شاید هر دو طرف درگیر را در پی خواهد داشت. تمام  
اینها درست و چنان انکارناپذیر که آدمی در حیرت است  
که چرا تاکنون اجماع و توافقی همگانی در جهت محور  
از میان برداشتن جنگ به وجود نیامده است. درباره هر  
یک از این نکات می‌توان بحث و مناظره کرد. اما این  
پرسش پیش می‌آید که آیا جامعه نیز نسبت به زندگی  
افراد نباید حق و حقوقی داشته باشد؟ نمی‌توان همه  
جنگها را از اساس محکوم کرد. تا زمانی که امپراتوری‌ها

و قدرتها و ملتهایی وجود دارند که بی رحمانه آماده نابودی دیگرانند، دیگران نیز باید خود را برای جنگ مسلح کنند.

اما سریع از این موضوع بگذریم؛ چون این بحثی نیست که شما در نظر داشتید و مرا به آن دعوت نموده بودید. مقصود من چیز دیگری است. به باور من علت اصلی برآشفتن ما در برابر جنگ این است که ما جز این چاره‌ای نداریم. ما صلح طلبیم، زیرا به دلایل اندامی - ارگانیک باید باشیم. به همین خاطر نیز برایمان آسان است که نظراتمان را با استدلال توجیه کنیم.

گمان می‌کنم این نظریه بدون توضیح قابل درک نیست. در زیر می‌کوشم منظورم را روشن‌تر بیان کنم: فرایند تکامل فرهنگی از زمانهای بسیار دور در میان انسانها ادامه دارد (می‌دانم دیگران ترجیح می‌دهند این فرایند را «تمدن» بنامند). در حقیقت ما همه چیزمان را مدیون همین تکامل فرهنگی هستیم. آنچه هستیم و آنچه نیستیم، از هر آنچه سود برده‌ایم و از هر آنچه رنج می‌بریم، حاصل همین فرایند تکامل فرهنگی است که علل و آغازش ناروشن، انجامش نامعلوم، و برخی از ویژگیهایش

بسادگی آشکار است. شاید زمانی این تکامل فرهنگی نسل بشر را از میان بردارد؛ چون کمابیش به کارکرد میل جنسی آسیب بسیار می‌رساند؛ به طوری که امروزه زاد و ولد در میان نژادهای بی‌فرهنگ و لایه‌های عقب‌مانده جامعه، بیش از ملل و لایه‌های اجتماعی با فرهنگ است. شاید این فرایند با اهلی شدن انواع مشخصی از حیوانات قابل مقایسه باشد. بدون تردید فرایند تکامل فرهنگی با خود تغییرات جسمانی نیز در برداشته است؛ اما این تصور که تکامل فرهنگی همان «فرایند تغییرات اندامی» است، هنوز برای ما مانوس و قابل لمس نیست. تغییرات توأم با این تکامل فرهنگی، چشمگیر و آشکارند. این تغییرات با بسط انتقال هدفهای غریزی و محدودیت هیجانات غریزی همراهند. دریافته‌های حسی که پیشینیان ما لذت‌جوتر بوده و میل جنسی بیشتری از ما داشته‌اند، برای ما عَلَي السَّوْبَةِ و حتی غیر قابل تحمل شده است. اینکه خواسته‌های اخلاقی و زیباشناختی دلخواه ما تغییر کرده است، دلایل اندامی دارد.

از ویژگیهای روانشناختی تکامل فرهنگی، دو ویژگی از اهمیت بیشتری برخوردارند: یکی، قدرت یابی عقل که

بر زندگی غریزی غلبه نموده است؛ و دیگری، درونی شدن تمایلات پرخاشگرانه با همه پیامدهای سودمند و تمام عواقب خطرناکش. نگرش روانی که فرایند تکامل فرهنگی به ما تحمیل کرده است، شدیداً در تضاد با جنگ قرار دارد. از این رو در مقابل جنگ برآشفته می‌شویم و قادر به تحمل آن نیستیم. این تنها مخالفتی عاطفی و واژنشی عقلانی نیست، بلکه برآشفتن ما صلح‌طلبان یک نابردباری ذاتی است؛ گویی حساسیتی بنیادی است در شدیدترین حالتش. در واقع چنین می‌نماید که تحقیری که جنگ بر زیباشناسی روانی دارد، چندان کمتر از وحشیگریهایش مایه بیزاری و مخالف ما با آن نیست.

تا کی باید در انتظار نشست تا دیگران نیز طلح طلب شوند؟ نمی‌دانم؛ اما شاید امیدی واهی و خیالبافی نباشد اگر به تأثیر دو عامل که در آینده‌ای نه چندان دور به جنگ و جنگ‌طلبی خاتمه خواهند داد، امید ببندیم: یکی، نگرش فرهنگی و دیگری، ترس موجه از تأثیرات و پیامدهای جنگ آتی. نمی‌توان حدس زد که این راه از چه پیچ و خمهایی خواهد گذشت. در این میان تنها می‌توان گفت: هرآنچه به

تکامل فرهنگی یاری رساند و آن را تقویت و تسریع کند،  
بی‌گمان کاربُردی مثبت علیه جنگ دارد.  
سلامهای قلبی مرا بپذیرید و امیدوارم که اگر  
توضیحات من مبین خواستهای شما نبوده است، مرا  
بخشایید.

دوستدار شما  
زیگموند فروید



---

## یادداشتهای مترجم

---

۱. Volkerbund: باکوششهایی که توماس ویلسون، بیست و هشتمین رئیس جمهور امریکا، از سال ۱۹۱۶ آغاز کرده بود، سرانجام در ۱۶ ژانویه ۱۹۲۰ «جامعه ملل» تشکیل گردید که در آغاز ۴۵ کشور در آن عضویت داشتند. بعدها کشورهای دیگری نیز به آن پیوستند که از آن جمله اتریش در سال ۱۹۲۰، شوروی در سال ۱۹۳۴، مصر در سال ۱۹۳۷، و آلمان در سال ۱۹۲۶ رامی توان برشمرد. جالب توجه است که سنای امریکا قرارداد صلح ورسای را که به سال ۱۹۱۹ موجب پیدایش جامعه ملل شده بود، نپذیرفت و از پیوستن به این سازمان امتناع ورزید.

مقر جامعه ملل در ژنو بود. این سازمان بین سالهای ۱۹۲۰

تا ۱۹۴۶ میلادی در زمینه حفظ صلح جهانی و همکاریهای اقتصادی و فرهنگی بین کشورهای مختلف فعالیت داشت. از فعالیتهای مهم جامعه ملل، مرزبندی در اوبرشلیسوین و نظارت بر شهر آزاد دانسیگ در لهستان کنونی بود. بین سالهای ۱۹۲۰ تا ۱۹۳۵ اداره استان زارلند در جمهوری آلمان فدرال کنونی را بر عهده داشت. جامعه ملل در رفع اختلافات به گونه صلح‌آمیز موفقیت‌هایی به دست آورد. به‌طور مثال در سال ۱۹۲۱ میلادی در حل اختلاف بین شوروی و سکنه جزایر آلاند دخالت کرد، به طوری که اکنون این جزایر جزء مناطق غیرنظامی، بی‌طرف و خودمختار کشور فنلاند به شمار می‌رود. عدم قدرت کافی جهت مقاومت مؤثر در برابر تجاوزات توسعه‌طلبانه ژاپن، آلمان، و ایتالیا، از اعتبار جامعه ملل به‌طور چشمگیر کاست و این سه کشور در سال ۱۹۳۳ از این سازمان خارج شدند. روسیه شوروی در سال ۱۹۴۰ میلادی به دلیل حمله به فنلاند از جامعه ملل اخراج گردید. با به وجود آمدن سازمان ملل متحد در سال ۱۹۴۵ میلادی، جامعه ملل به کار خود پایان داد.

۲. آلبرت اینشتین در دفتر خاطرات خود درباره روانکاوی و آثار فروید می‌نویسد: «نوشته‌های یونگ برای من تا حدی قابل فهم ولی بی‌ارزش است؛ پرحرفی کرده است، بی‌آنکه خطی

مشخص و روشن در نوشته‌هایش یافت شود. به فروید هم اعتقادی ندارم اما حداقل سبک نوشته‌هایش جالب است ولی افکار عجیب و غریبی دارد.»

فروید درباره اینشتین می‌گوید: «نظرهای اینشتین را درباره روانکاوی می‌شناسم. چند سال پیش فرصتی پیش آمد تا با او به گفت‌وگو بنشینم و متوجه شدم که او به همان اندازه از روانکاوی سررشته دارد که من از ریاضیات. حتی می‌توانم بگویم که شناخت من از ریاضیات بیشتر از شناخت اینشتین از روانکاوی است. من حداقل به محاسبات ریاضی اعتقاد دارم در حالی که او روانکاوی را کاملاً مردود می‌شناسد. علاقه اینشتین به سبک نوشته‌های من نشان می‌دهد که او انسان با حسن نظری است؛ از سویی میل به شناخت من دارد و از سوی دیگر هیچ تفاهمی برای نوشته‌هایم نشان نمی‌دهد و به این خاطر تنها سبک مرا در نویسندگی می‌ستاید.»

3. Zeitgemäßes über Krieg und Tod, In: Sigmund Freud, Kulturtheoretische Schriften, Frankfurt 1974.

4. Warum Krieg? Albert Einstein, Sigmund Freud, Zürich 1972.

5. Internationales Institut für geistige Zusammenarbeit.

«انستیتوی بین‌المللی همکاری‌های معنوی» یکی از نهادهای تابع «جامعه ملل» بود. آلبرت اینشتین میان سالهای ۱۹۲۲ تا ۱۹۳۳ میلادی نماینده آلمان در این انستیتو بود. با پایان کار «جامعه ملل» و پس از تشکیل سازمان ملل متحد، سازمان یونسکو جایگزین «انستیتوی بین‌المللی همکاریهای معنوی» گردید.

۶. Fridjof Nansen، فریدیف نانزن، قطب‌شناس، جانورشناس و دیپلمات نروژی در سال ۱۸۶۱ میلادی در اسلو به دنیا آمد. بعد از جنگ جهانی اول، در سال ۱۹۲۰، مسئولیت بازگرداندن اسرای جنگی را از روسیه عهده‌دار گردید و از سال ۱۹۲۱ تا ۱۹۲۳ میلادی یکی از مقامات عالی‌رتبه «جامعه ملل» بود و میان سال‌های ۱۹۲۱ تا ۱۹۳۰ نهضت کمک به گرسنگان مناطق روسیه شوروی را به عهده داشت. در سال ۱۹۲۱ به کوشش او «گذرنامه نانزن» برای فراریان سیاسی روسیه در نظر گرفته شد که ۵۳ کشور آن را به رسمیت شناختند. این گذرنامه در سال ۱۹۵۱ میلادی به «پیمان بین‌المللی فراریان» معروف شد که تمام پناهندگان سیاسی را در برمی‌گرفت. نانزن در سال ۱۹۲۲ موفق به دریافت جایزه صلح نوبل گردید و هشت سال پس از آن، در سال ۱۹۳۰ میلادی، درگذشت.

۷. Pax Romana: به معنای «صلح رومی»، «سلام رومی»

یا «بوسه آشتی رومی» است. در اینجا منظور فروید صلحی بود که در قرن اول، در زمان اگوستینوس، بر امپراطوری روم حاکم بود.

۸. Panhellenismus، جنبشی که خواستار اتحاد یونانیان در

کشوری متحد بود. □





من می خواهم آشتی بیاموزم نه نفرت. عشق  
نه جنگ .

**Download from: [aghalibrary.com](http://aghalibrary.com)**

